

آیتین زن رجب شوفر - که خود صبح اول صبح
دنبال کارش رفته بود - با صدای خاله عطیه از خواب بیدار
شد. آنها در يك آپارتمان - طبقه پایین ، خاله عطیه و
طبقه بالا رجب شوفر و زنش - زندگی میکردند.

آیتین ، با لباس خواب از تخت خواب پایین پرید .
بی آنکه دم پایی خود را بپوشد ، پابرهنه تا سرپله ها دوید و
داد زد :

www.KetabFarsi.com

- چیه خاله عطیه ، چی شده؟ چی هستش؟

- دیگه میخواستین چی بشه خانمها؟ یکی از چراغهای

در خانه یارو سر جاش نیست ، تورو خدا یه همچی مسخره -
بازی تو دنیا میشه؟

نوران که دسته گل اول را همانجا به آب داده بود ،
ظرفها را برداشت و مثل برق ، خودش را به خانه یونس آقا
مسگر رسانید . بعد هم به سرعت نزد فردانه زن بلال قهوه چی
رفت . تا به خانه برگردد به شش خانه سر کشید ، ماجرای
علامت خانه حاجی مسعود را خبر داده بود . به همین لحاظ
هم وقتی به خانه رسید بر اثر تلاطم و حرکتهای پیاپی ، نصف
بیشتر آب ، از ظرفها ، بیرون ریخته بود . اما دخترک هنوز

ازرو نرفته بود. بار آخر به سرعت به خانه آفا مختار سزایی
دوید. زن آقای سزایی به علت سراسیمگی دقیقاً متوجه
حرفهای دختر نشد:

www.KetabFarsi.com

— چه گفتی؟ چه گفتی؟ شاخ؟

— آره، شاخ، اونم چه شاخی؟ شاخ مطلا... مثل برق
میدرخشه. نمیدونم شاخ گاوه، گوسفنده چیه، چند شاخك
هم داره، ها اینقدر اینقدر... میگم، راس راسی دیدن داره.
چند دقیقه بعد، تمام اهالی محله، برابر خانه حاجی
مسعود گرد هم آمده بودند. بر سر در بزرگترین در های
محلهٔ چهل پلکان- یعنی روی در خانهٔ حاجی مسعود- يك شاخ
طلایی نصب کرده بودند. ۱

خاله عطیه ریز و متصل داد میزد و به صدای او کسانی
نیز که بیدار نشد، بودند از خواب می پریدند.

— آهای مردم، همچه چیزی دیده بودین، شنیده
بودین؟... حالا بزرگان دین و مذهب چی بمامیگن، همه مونو

۱- قابل توضیح است که این عمل به عنوان، آبروریزی و
اظهار تنفر از کارهای ناشایست صاحب خانه انجام می شد.

(حکیمباشی)

پفیوز و قرمدنگ میدونن. ما تو محله مون فاحشه خونه لازم نداریم. آهای مسلمونا واسه چی نشسته این، برین به حکومت خبر بدین خب، این چه بساطیه دیگه؟

حاجی مسعود که بر اثر داد و بیداد و هوار و سرو- صدای این و آن بیدار شده بود از پنجره بالاخانه سرک کشید و چون چیزی نفهمید گفت:

www.KetabFarsi.com

...چه خبره مردم، چی شده؟

با دیدن يك قبضه ریش، صورت بر افروخته و چشمهای زلزله حاجی مسعود، همه مردم خفه شدند. چشمهای پیرمرد که مثل پروژکتور میدرخشید، تمام سر و صداها را خوابانید. معلوم نیست در نگاه این مرد، چه هیبتی وجود داشت که تا مغز استخوان اشخاص نفوذ میکرد.

حاجی مسعود، متوجه آن شاخ طلائی که بر سزدر نصب کرده بودند شد. تو گفتمی از این کار احساس خوشحالی کرده بود، آخ خندید، آخ خندید! بعد هم، سرش را تو برد، پنجره را بست و پرده ها را کشید.

- برادر، این یارو عار و ناموس و خجالت سرش همیشه... حالا داره میخنده هم.

—واللهه تو صورتش تف کنی، الهی شکر میگه.

بنظر میرسید، آن شاخ طلائی را خودش سر در، نصب کرده بود. دیگر جای بحث نبود، حاجی آقا از اینکه بگویند خانهٔ عمومی دایر کرده است ابائی نداشت.

—چی چی میگین برادرا، اگه هر شب یه شاخ طلا روی درخونهٔ این مردك بزنین، ناراحت که نمیشه هیچی، خیلی هم ممنون میشه، میبره همه رو میفروشه، خدا بده برکت، نجارت شاخ طلا... این بارو، یه همچی چیزیه. www.KetabFarsi.com

شاخی که بالای درخانهٔ حاجی مسعود، کار گذاشته بودند، دو روز و دو شب به همان حال باقی ماند. حتی بین مردم، شایع شده بود که داروغهٔ محل خواسته آنرا بردارد، حاجی مسعود، شخصاً مانع شده است گویا گفته بود:

—اگر سردرخونهٔ کسی، شاخ آویزون بشه، نشونهٔ خیر و برکته!

از هفت محله، هفتاد و هفت زن آمدند و آن شاخ زرد را دیدند. روز سوم، ناگهان شاخ طلائی ناپدید شد و کسی هم نفهمید، چه کسی آنرا برداشته بود؟

وقتی گربه دستش

به گوشت نمیرسد

www.KetabFarsi.com

صبح روز بعد از این ماجرا ، مرد های محلهٔ چهل
پلکان، در قهوه‌خانهٔ بلال، پیرامون مسئله سرگرم صحبت و
گفتگو بودند. دیگر کسی نمانده بود که خبر نصب شاخ
طلایی را بر سردر منزل حاجی مسعود نشنیده باشد. حاجی
مسعود هم در بادی امر ، ابداً موضوع را به روی خود
نیاورده بود .

دو روز که گذشت، حاجی مسعود نردبانی بغل دیوار
گذاشت و در حالیکه میخندید، شاخ طلایی را بادیست خود
از بالای ستون کند و برداشت. نه اینکه فکر کنید آنرا دور

انداخت ، به عنوان چشم روشنی مردم محلهٔ چهل پلکان
بر بالای در ورودی تالار پذیرائی خود نصب کرد... عینه
نشانهٔ نجابت شووالیه‌های قدیم که بر بالای قصر های خود
میزدند ...

www.KetabFarsi.com

جنجالی ترین فرد محله - عطیه خانم - پس از آنکه
برای دومین بار به‌خانه حاجی مسعود رفت و شاخ طلایی را
عیناً بر سر در تالار پذیرایی دید ، شروع به سخن پراکنی
کرد :

- «گفتم حاج مسعود عمو آقا ، کدوم بی معرفت این

شاخو روی درخونه تون زده بود؟

حریف انگار نه انگار ، خیلی خونسرد ، ریشو
ناخن کشید و تسبیحشو بازی داد. فکر میکنین برگشت بهم
چی گفت؟ در اروپا، هر خانواده‌ای برای خود نشانه‌ای داره
که دلیل تشخیص اون خانواده‌اس . علامت بعضیاشون
شمشیره، بعضیا عاجه ، بعضیا نعل اسبه ، بعضی هم شاخ
گوزنه . دیوارای خوندهاشون با این علامتها پره... زینت
گرفته‌اس . همچه که دیدی یکیش شاخ هشت شاخه‌ایه ،
فوری میفهمی وابسته به کدوم فامیله ؟ هیچ همچی چیزی

ندیده بودم - معلوم میشه که این شاخ طلایی گاوهم، نشونه
تشخص و تمایز حاجی مسعوده . منهم نتونستم بیشتر صبر
کنم . گفتم :

www.KetabFarsi.com

« حاج آقا جون، شاخ که روسر گاوسنگینی نمیکرد...
چی بگم ، آخ خندید آخ خندید یارو انگار گوشت خوک
خورده... شرم و حیا سرش نمیشه . اونم که زنش ، مثل
پروانه دور سر حاجی شاخدار میچرخه و هی میگه : متکا
واسه تون بیارم؟ شربت هندی براتون درست کنم؟»

حالا در قهوه خانه بلال، این داستان که توسط خاله-
عطیه به زهای محله تلقین شده بود، از طرف شوهرانشان
دهان بدهان تکرار میشد. اما هنوز اصل مطالب آن بود که
چه کسی شاخ طلایی گاو را بر سر در خانه حاجی مسعود
گذاشته بود ؟

یونس آقا مسگر :

- من میدونم چه کسی اون کار رو کرده ولی محاله
بگم . دستاش درد نکنه الهی...»

مشتریهای قهوه خانه، خیلی اصرار کردند ولی یونس
آقا، نم پس نداد. دو نفر از عزبهای محله، عثمان خیاط و

حسام الدین ، سر خود را از روی تخته نرد بلند کردند .

www.KetabFarsi.com

حسام الدین :

- این کاررو، کی کرد کی کرد...؟ هیچی نگفت.

رجب آقا را ننده :

- زیر سر عربها س.

چون سه روز بود آقای سزایی اصلاح نکرده بود

کسی متوجه نشد، صورتش سرخ شد.

یونس آقا گفت:

- من، چهار سال توی ارض روم بودم، آنروزها هم به

یه جور کار مسگری مشغول بودم ، زن اولمو هم همونجا

گرفتم. میدونین که مردم ارض روم برای اینجور چیز اخیلی

حساس هستن . يك كلام حرف که راجع به یه زن تو دهنما

بیفته، اون زن نقله شده اس . اگه یه وقت، بر سر در خونۀ

کسی شاخ بزارن خدا میدونه چی میشه.

یونس آقا :

- ای مادر... بعد یارو مرده چی میکنه ؟

- بسته به غیر تشه... بعضیا زناشونو میزنن. بعضیا هم

طلاق میدن. یه وقت یکنفر که رو خونش شاخ دیده بود،

همونروز اسبابکشی کرد رفت توی یه محله دیگه . مردم
ارض روم، داشتن دیوونه میشدن. اگه طلاق هم در بین نبود
لااقل یه دست کتک مفصل لازم بود، چن روز دیگه یه شاخ
دیگه گذاشتن روی درخونه تازه اش. یارو دیگه تحمل نکرد.
اصلا از ارض روم در رفت.

www.KetabFarsi.com

اسماعیل آقا بقال :

– « کاس بشنه بعض اینه که دنق بکنه » (میخواست
بگوید: کاسه بشکنه بهتر از اینه که صداش بلند بشه) یعنی
مردن بهتر از آبرو رفتن است.

یونس آقا :

– پس این کارو حتما یه ارضرومی کرده!

در طول تمام این گفتگوها ، آقای مختار سزایی که
بغل دستگاه قهوه چی ، صم بکم نشسته بود ابدأ چیزی
نگفت. هنوز یونس آقا آخرین فتوای خود را داده نداده ،
تمام سرها به طرف آقای سزایی برگشت بنظر میرسید ماجرا
زیر سر مختار سزایی است که اینک به « اصالة ارضرومی
بودن » خود میباید. اما هر چه حساب کنیم، دخالت او در
این مسئله ، از نظر اهالی محله خوشایند تلقی نشد . کسی

که علی الصبح از دست زنش ، کتک جانانه‌ای نوشجان کرده بود چه حقی داشت برای حفظ ناموس محل ، اقدام کند ؟

www.KetabFarsi.com

باری هرشب در قهوه‌خانه بلال ، پیرامون حاجی مسعود ، قسمت محله و شاخ‌طلایی صحبت بسیار رد و بدل میشد .

اما حاجی مسعود ، بی تفاوت و بی اعتنا بود . به مسائل دنیا ابدأ توجهی نداشت . توی تمام محله ، یگانه دوست او همان آقای تحسین مامور پست بود . هرشب یا تحسین و زنش به مهمانی ، منزل آنها میرفتند یا حاجی مسعود و مائده به خانه اینها می آمدند . شام را معمولا باهم میخوردند و برای آنکه بینشان جدایی نیفتد ، شبهایی هم که « تحسین » در اداره کشیک داشت یا حاجی مسعود و زنش به خانه او میرفت یا زن تحسین - صدیقه خانم - تک آنها به منزل حاجی مسعود میرفت حتی صدیقه ، بعضی شبها در خانه آنها میماند . آقای تحسین موزع پست هم از این کار راضی بود . هرچه بود زنش در پناه مردی قرار داشت . خود او هم باری بهر جهت ، هرروز با مائده دیداری داشت ولی نه آنکه این

برخوردها به يك جنجال عشقی و ماجراهای عاشقانه منجر
شود چندانكه حتی يكبار هم سر انگشت مائده با دستش
تماس نگرفته بود. تقصير، از ناتوانی خود او بود. اگر به
خود اطمینان داشت كه فرصتهای مناسب را از دست نمیداد.
او در واقع از يك چیز نگران بود و بس: اگر حاجی مسعود
در این محله غير از او با كسی دیگر رویهم میریخت، آن
شخص مثل وی كه احمق خل نبود، بواللهی «قسمت محله»
را مثل قرمه سبزی میخورد. اتفاقاً بهمین سبب هم كاسه از
آش داغتر شده بود و نسبت به مائده، بیشتر از شوهرش
حاجی مسعود، احساس حسادت و غیرت میکرد.

دوستی و مرادۀ حاجی مسعود و آقای تحسین پستیچی،
از چشم و گوش مردم محله بدور نماند. گفتگوهای در-
گوشی، همچنان پیش میرفت. دیگر جای تردید نمانده بود
كه كار آقای تحسین سكه شده بطور كلی نانش توی روغن
افتاده است.

www.KetabFarsi.com

مردان محلهٔ چهل پلکان كه به شدت نسبت به آقای
تحسین حسادت می ورزیدند هیچ فكري جز این نداشتند كه
لقمه را از دهن او بقاپند. اینك دیگر حتی با او سلام و كلامی

نداشتند. مسخره است، مگر ممکن بود جلو چشم مردم يك محله، چنین بی ناموسی و قبحانه‌ای صورت پذیرد؟ هر کس نسبت بخود احساس میکرد که گوشه‌ای از این بی شرافتی به او مربوط شده است. زنان محلهٔ چهل پلکان نیز نظیر همین افکار را در حق صدیقه خانم داشتند. کار به جایی کشیده بود که دوست جانجانی او خاله عطیه هم با او حرف نمیزد سهل است پشت سرش چه در ی وریها که نمیگفت.

به محض اینکه صدیقه خانم سری به کوچه میزد، متلك بارانش میکردند :

www.KetabFarsi.com

- جلو چشم خودش، شوهر شو پیشکش کرده! صدیقه خانم هم از آن زنهایی نبود که از این و آن لیچار بشنود و ساکت بماند. در حالیکه با دست راست سینه‌های برجسته و پر گوشت خود را چنگ میزد میگفت:

- هوم خوب میکنم. چشمه تون هم کور. هر کاری که بکنه باز قربونش میرم... ببینم نباشه قالتاقها حسودیتون شده، خودتون میخواستین باشوهرم روهم بریزین!

خاله عطیه تاشنید در حالیکه دستش را روی زانوان خود میکوبید و شانهایش را تکان تکان میداد گفت:

- «تَفَف»، تَفَف ف فاحشه . خواهرها ، صدیقه هم
بمعامله... عارو خورده ناموسو بسته کولش گیسو بریده
هرجائی» .

www.KetabFarsi.com

زنان محلهٔ چهل پلکان، سخت تحریک شده بودند و
حالا يك کلام حرف با او نمیزدند.

آقای تحسین مامور پست و تلگراف، جگرش برای
مائده خون شده بود اما جیک نمیزد و چون باطناً نوعی
«عشق» نسبت به او در خود احساس میکرد چاره‌ای جز
سکوت و سوز و ساز نداشت. نه خوابی نه خوراکی درست
و حسابی داشت و اگر يك روز مائده را نمیدید، پاک‌دیوانه
میشد. سرانجام یکشب درحالیکه همچنان بیدار مانده بود
نزد خود تصمیم گرفت نامه‌ای بنویسد و به مائده بدهد.

روز بعد، از کتابفروش‌های «باب‌عالی» یکی دو جلد
کتاب محتوی نامه‌های عاشقانه قدیم خرید از لابلای تمام
آنها، بهترین عبارات و زیباترین جملات را انتخاب کرد و
پیشنویسی فراهم آورد . اما خودش هم معنی چند فقره از
آنها را نمیدانست و اتفاقاً از این لحاظ ، راضی هم بنظر
میرسید. آنقدر قلمفرسایی و عبارت‌پردازی شده بود که حتماً

مائده مات و متحیر میماند. برای آنکه نامه را - که يك كبتو تر در گوشه آن بحال پرواز دیده میشود - داخل پاکت قشنگی بگذارد آن روز تا غروب تلاش و جستجو کرد. حالا به هر صورت، نامه‌ای متضمن شانزده برگ، حاضر و آماده شده بود.

www.KetabFarsi.com

يك شب که در خانه حاجی مسعود، مهمان بودند در حالیکه قلبش به شدت می تپید نامه را بدست مائده داد بی آنکه حتی يك کلمه حرف بزند. نامه را وقتی که از خانه حاج آقا بیرون می آمدند بی آنکه زنش بفهمد و ببیند دست «قسمت محله» داده بود. مائده هم البته سؤالی نکرد. چون روی پاکت، چیزی نوشته نشده بود نزد خود فکر کرد قاعده باید به حاجی مسعود آقا مربوط باشد و وقتی مهمانان رفتند، آنرا عینا به حاج آقا داد.

حالا حاجی مسعود که در این سن و سال نیازی به عینک احساس نکرده بود، غش غش میخندید. در مورد محتوی نامه نه مائده چیزی پرسید و نه حاجی مسعود چیزی به او گفت.

روز بعد وقتی آقای تحسین با قسمت محله برخورد

کرد و در صورت و حرکات او، عکس العمل نامساعدی ندید، خیلی خوشحال شد. زندگی هر دو سایه، بی تفاوت و مثل سابق میرفت و میگذشت. ده روز بعد، آقای تحسین، دومین نامه را نوشت و وقتی آنرا دست مائده میداد گفت:

- روح من. منتظر جوابتون هستم.

مائده معصومه جواب داد: www.KetabFarsi.com

- مگه حاج آقا جواب نامه تو ندادن. به خدا من

نامه اولتونو دادم بهشون!

مامور پست، دگرگون شد و پرسید:

- چی گفتین؟ دادین دست حاجی مسعود؟

- شما که نگفتین به ایشون نبایس بدم!

(آه، این دختر، چه خنگ بوده بی شعور نفهم!)

- ایوای، من برای شما نوشته بودم. آخرش هم نوشته

بودم که منتظر جوابتون هستم.

اما از آن روز بعد، دیگر نتوانست به روی حاجی

مسعود نگاه کند. البته حاجی مسعود هم همچنانز لاقید و بی-

تفاوت بود و ابداً بروی خود نمی آورد تا چهره رسد که عصبانی شده باشد. پس این مرد، در حالیکه همه چیز را میدانست،

گذشت میکرد. شاید هم به خاطر از کار افتادگی خود شخصی مثل آقای تحسین را جستجو میکرد که از دختر زیبا، مراقبت کند اما کارها این حساب را درست نشان نمیداد.

www.KetabFarsi.com

مائده، نامه دوم را شخصا باز کرد و خواند بی آنکه آنرا به شوهرش بدهد. اما از لغات قلنبه و سلنبه و عبارات لفظ قلم کاغذ چیزی نفهمید فقط بفهمی نفهمی احساس کرد که نامه‌ای محبت آمیز و پر از حسن نیت است تا آنکه یکشب با زرنگی و مهارتی که از ناپختگی او بعید بنظر میرسید خطاب به آقای تحسین گفت:

— من از اون زنایی نیستم که شما فکر کرده این آقا. فهمیدین چی گفتم؟ شما کج خیال کرده این. من شمارو به چشم يك برادر می بینم. جونم گوشت هر مرغی خوردنی نیس!

تا پستی محله بخود بیاید و تپق بزند «قسمت محله»
لحنش را شدیدتر کرد و گفت:

— نیگا کن ببین چی دارم میگم. منو بزار کنار، زن خودتو و زنای محله رو هم ولش، شوهر من تو و امثال تورو

مثل به گله گاو گوسفند میندازه جلوش میچرونه داداش حالا
فهمیدی یا بازم نه ؟

www.KetabFarsi.com

تحسین آقا مامور پست و تلگراف مثل یخزده ها ،
کریخ و بی حرکت ایستاده بود. داشت دربارهٔ شرارت و
دغلبازی دختری فکر میکرد که تا آن لحظه ، ببو و خنگ
بنظرش رسیده بود. حالا اینها که چیزی نبود، دخترک چیزی
گفته بود که تا مغز استخوانش را سوزانده بود: « تو فکر
میکنی همه مثل زن خودت هستن » منظورش چه بود؟ آخر
این زنها مثل مردها نیستند. عجیب و غریبند . آیا زنش
صدیقه، حتی کارهای داخل لحاف را هم موبمو برای این
و آن شرح میداد؟ بله. همین است که هست. به این جماعت
زن ابداً نمیشود اعتماد کرد. جیک و بوک روابط خودشان را
با شوهرانشان، برای هم توضیح میدهند . بدون تردید ،
صدیقه هم هر چه در چنته داشته برای قسمت محله ، شرح
داده است و الا این یارو از کجا میدانست؟ اصلاً این چه بود
گفت که « تو برو فکر زن خودتو بکن... »؟

آقای تحسین که دیگر نتوانست روی قسمت محله را
ببیند، مثل خوک تیر خورده نزد زنش برگشت.

پاهاتو قلم میکنم اگه یه دفعه دیگه بری تو خونۀ این
پیرسگ فلان فلان شده...

نفهمیدم حالا چون نتونستی به مرادت برسی، حاجی

مسعود و اینا بد شدن؟ www.KetabFarsi.com

خفه شو زن! میگم خفه شو! منو توی دردسرننداز.

اما صدیقه ساکت بشو نبود:

برای چی خفه بشم چرا اون موقع که بیچاره حاجی

مسعود، زنبیل زنبیل میوه، پاکت پاکت شیرینی، دلمه،

سیرابی، نمیدونم چه و چه و چه می آورد صدات در نمی-

اومد؟ ها؟

میگم زن. این حرفا سرم نمیشه. یه دفعه دیگه پاتو

بزاری تو خونۀ اونا، هرچی دیدی از چشم خود دیدی -

گوشاتو و از کن بین چی دارم میگم زن. نامردم اگه «سه-

طلاقه» ات نکنم.

صدیقه ابداً گوشش بدهکار نبود. هر شب که شوهرش

کشیک داشت روانۀ خانه حاجی مسعود میشد. آقای تحسین

که از این موضوع بی خبر نبود برای آنکه کار به جاهای باریک

نکشد، خودرا به نادانی میزد.

عصر يك روز سر اين موضوع با زنش جنجالی بپا ساخت و مثل خوك تير خورده، خود را به كوچه رساند . يکراست طرف قهوه‌خانه بلال رفت چرا که مدت‌ها بود سری به آنجا نزده بود. قهوه‌خانه پرپر بود و بر اثر سرمای پائیزی، درها و پنجره‌ها را نیز بسته بودند. در این اوضاع و احوال، آقای تحسین وارد قهوه‌خانه شد :

- سلام علیکم .

www.KetabFarsi.com

- علیکم سلام .

- روز بخیر ...

- روز بخیر .

حقیقت آنکه سلامها، سرد و بیمزه بود... روزها در طرف چپ قهوه‌خانه که جنب شیشه پنجره قرار داشت نوری سلمانی به کار خود مشغول میشد و آن گوشه فی الواقع دکان دیگری داخل قهوه‌خانه بشمار میرفت.

آقای تحسین به مرد های همسایه که ابدأ بهش رو نداده بودند نگاهی انداخت. فقط بر فقط يك نیمکت کنار پنجره که بوی تمام دود و بخار قهوه‌خانه متوجه آن گوشه بود، خالی بنظرش رسید. تازه نزدیک آنهم نوری سلمانی و

رجب شو فر، مشغول صحبت بودند .

مامور پست، پهلوی نوری سلمانی نشست. از اینکه
هیچکس اعتنایی نمیکرد سخت ناراحت بنظر میرسد .
این مهم نبود که نسبت به او رفتار سردی داشتند اما میخواست
بفهمد درباره او و «قسمت محله» چه فکر میکنند و چه می-
گویند؟ برای ایجاد حسن تفاهم با رفقا و دوستان ، يك راه
وجود داشت: قیام علیه حاجی مسعود و همین. اینك آقای
تحسین سخت بخود می پیچید که به نحوی سر صحبت را باز
کند و به ماجرا بکشانند:

www.KetabFarsi.com

- چطورین آقای نوری، در چه عوالمی هستین؟

- بد نیستیم آقای تحسین. سلامتیم شکر. شما چطورین؟

خیلی وقته پیداتون نیس .

رجب آقا داخل صحبت شد:

- چه جوری میشد دیدش... چی چی قسمت محله ،

بگین قسمت آقای تحسین و... خلاص. آقای تحسین، ابدأ

عصبانیه نشد... برعکس، از اینکه سر صحبت باز شده بود،

لبخند شادمانه ای زد و گفت:

- چیزی که از خدا پنهون نیس از کدخدا واسه چی